

داخلی و خارجی و نقشه‌های مختلفی که وجود داشت به نتیجه نرسید. لذا در رقابت‌های درونی، کرزن در این قضیه تنها بود. اگر آن قرارداد به نتیجه رسیده بود شاید انگلیسی‌ها به دنبال کودتا نمی‌رفتند و اهدافشان تأمین می‌شد. اگر قرارداد کرزن، ملاحظات مالی و شرایط دیگر کمک کرده بودند، انگلیسی‌ها اساساً به سراغ کودتا نمی‌رفتند و این بحث مطرح نبود که بار مدیریت و امنیت ایران را به گردن نیروی ایرانی بیندازند. بنابراین انگلیس دید که غیر از نیروی قزاق کسی را نمی‌تواند مناسب این کار پیدا کند.

یعنی راه حل مشکلات کشور را در دولت مرکزی قوی می‌دانستند؟
این ایده هم در دولت بود و هم در گروهی از روشنفکران. عده‌ای از ایرانیان تحصیلکرده مقیم خارج از کشور حضور دارند مانند تقی‌زاده که مجله کاوه را در آلمان درمی‌آوردند. مجله کاوه یک ایده‌ای از دولت قوی متمرکز را مطرح می‌کند که می‌خواهد برنامه‌های پیشرفت، انتظام، بهداشت و... را با خشونت جلو ببرد که از آن با نام استبداد منور یاد می‌شود.

به یک معنا وقتی صحبت از تحولات سیاسی-اجتماعی، نقش‌گیری نیروی قزاق در تحولات سیاسی، تغییر سلطنت و وارد شدن نظامی‌ها به عرصه مسائل سیاسی کشور می‌کنید، این نه توطنه کامل انگلیس است و نه خارج شدن روسیه از ایران، بلکه این کار یک سطح ایده‌ای نیز دارد؛ یعنی اندیشه‌ها و افکار جدیدی مطرح شدند که آن افراد خودشان را با آنها بالا می‌کشند. حال شما فرض بفرمایید اگر رضاخان قبول نمی‌کرد کودتا را انجام دهد، سپهبد امیراحمدی این کار را می‌کرد و اگر او هم انجام نمی‌داد سردار دیگری... یعنی گفتمان به این سمت رفته بود که دولت قوی نیاز داریم. پذیرش‌اش در جامعه آماده بود.

رضاخان تحصیلاتی نداشت. در واقع بیسواد بود. سواد خواندن و نوشتن را در بزرگسالی فرا گرفته بود و البته هوش و ذکاوت سرشار داشت و وقتی به مقامی می‌رسید شخصیت و رفتار خود را با شرایط و الزامات آن مقام وفق می‌داد.

نمی‌توان مملکت را با هوش، ذکاوت و اطلاعات عمومی اداره کرد. مملکت‌داری چیزی اضافه‌تر از این هم نیاز داشت و رضاخان آن توانمندی‌ها را بعداً در دوره شاهی‌اش به تجربه به دست آورد. او وقتی به وزارت جنگ رسید، وارد فرایندهای اداری شد، با مجلس رابطه برقرار کرد، در درون هیأت دولت حضور پیدا کرد و یاد گرفت. او در دوره وزارت جنگش در مورد فرایندها کمیاب اطلاعات کسب کرد و نیروهای داخلی را با خود همراه نمود. تیمورتاش، تدین و دیگران در مجلس همراهش شدند و تقی‌زاده و دیگران از بیرون کمک فکری می‌کردند و در همین دوره رضا شاه با آنها ارتباط برقرار کرده بود.

لذا همان کسی انتخاب شد که خشونت داشت و جنم فرماندهی این نیروها را از خود نشان داده بود و این نوع توانایی‌ها را داشت، اما آن فکر راهبردی که بتواند مملکت را اداره کند، چنین سیاسی را انجام دهد و روابط خارجی با دنیا را تنظیم کند، نداشت. رضاشاه با این که نظامی بود هیچ‌وقت نتوانست روابط ایران با خارج را سامان دهد و حتی نتوانست منطق جنگ را درست تشخیص دهد؛ یعنی اگر منطق جنگ را درست فهمیده بود، ایران را به اشغال نمی‌داد. همچنین منطق سلطه را نیز نمی‌توانست بفهمد. اگر این فرد منطق سلطه را فهمیده بود در قرارداد نفت آن بلا را سر خود نمی‌آورد که انگلیس تهدیدش کند و قرارداد را بدتر از شکل اول آن ببندد؛ یعنی نه منطق وابستگی و سلطه را درست می‌فهمید و نه برخلاف تصویری که وجود دارد که آدم نظامی است، منطق جنگ را می‌فهمید. اگر آدم نظامی‌ای بود باید می‌فهمید که این جنگ به کدام سمت می‌رود. پس چرا دچار خطای شناختی شد؟ وی حتی به حرف کسانی که با ایده خودش مخالف بود، وقتی آنها را کنار هم می‌گذارید می‌بینید که با آن نیرو، فرمانده، سازوکار و ظرفیت، بیشتر از همین کودتا از آنها بر نمی‌آید؛ بخصوص شخص رضاخان. اگر آنها ظرفیت داشتند حتماً کارهای دیگری می‌کردند، حتی احمدشاه را نیز بیرون می‌کردند ولی نه توانایی عزل احمدشاه را

داشتند، نه توانایی تعطیل کردن مجلس و نه توانایی تعیین یک نخست‌وزیر نظامی را. این ظرفیت در آن ارتش نبود.

به گروهی از روشنفکران اشاره کردید که نظریه پرداز دولت قوی متمرکز بودند. لطفاً در مورد نقش روشنفکران قبل و بعد از کودتا برایمان بفرمایید. آنها چه جایگاهی داشتند و رابطه رضاخان و سیاستمداران روشنفکر چطور بود؟

در تحلیل وقایع، نباید از منطق سیاست زمانه دور افتاد. این درست است که طبق روابط، مناسبات و ادراکی که از روح زمانه و شرایط وجود داشت، رضاخان -سردار سپه و بعد رضاشاه- فهمیده بود که بدون نیروی روشنفکری کارش پیش نخواهد رفت و اگر قرار است درون سازه حکومت فکر کند، از ابتدا نمی‌تواند با مشروطیت در افتد و باید کارش را با نمایندگان مجلس در همان سازه پیش برد. اگر حیطه خرد سیاست -یعنی میکروپولیتیک- را در نظر بگیریم، مهندسی بسیار زیبایی پدید می‌آید. حاصل و برآیندش این است که رضاشاه، رجال سیاسی را از دور خود راند. این از یک جهت زرتنگی حساب می‌شود، اما از جهت عین حماقت است، برای این که کشور را رجال نگه می‌دارند.

اگر رضاخان، رضاشاه شد، به این دلیل بود که سیاستمداران قدرتمندی مانند تقی‌زاده، تیمورتاش و فروغی کنارش بودند. رضاشاه با کمک رجال بالا آمد ولی می‌خواست بدون رجال حکومت کند.

نقاط عطفی وجود دارد که اشتباهات راهبردی رضاشاه بود، مثلاً زمانی که مرحوم مدرس را به تبعید فرستاد یا ماجرای کشف حجاب. اینها مسائل معمولی نیست. رضاشاه با چه برداشتی در آن جامعه به سمت این کارها رفت؟ مادر بزرگ خودم تعریف می‌کرد در جایی زندگی می‌کردیم که در اطرافش ارتفاعاتی وجود داشت و تنها مسیر دسترسی، راه‌های مال رو بود. وقتی نظامی‌ها می‌آمدند، ما از ترس به سمت آن ارتفاعات فرار می‌کردیم. رضاشاه با چه منطقی فکر کرد که اینها پیشرفت و ترقی است؟ رجال را از دور خود پراکنده کرد و این ادامه همان سیاستی است که فکر می‌کند، زرتنگی است. بنده این را زرتنگی نمی‌دانم. اینها در سیاست خطاهای شناختی راهبردی است، برای این که شما در کوتاه‌مدت به سرعت از نردبان قدرت بالا می‌روی و به حجم قدرت اضافه می‌کنی، ولی به پایداری قدرت اضافه نمی‌کنی. سیاستمدار واقعی کسی است که به پایداری قدرت نیز فکر کند.

وقتی پایان کار رضاشاه و خروج او از سیستم را نگاه می‌کنیم، اگر همان رجال سیاسی در یک فضای باز سیاسی باز نمی‌گشتند، محمدرضا شاه نمی‌توانست کشور را اداره کند و تا مدت‌ها سیستم متزلزل بود. رضاشاه آدم‌های مناسب را از سیستم کنار گذاشته و خودش را ناپایدار کرده بود. ایران به این دلیل به سمت اشغال رفت که رجالی باقی نمانده بودند که اطراف رضاشاه بایستند. او با نظامی‌هایی که صاحب ایده بودند نیز همین کار را کرده بود.

چرا این کار را کرد؟ می‌خواست بگوید من خودم تأثیرگذارم و این رجال تأثیرگذار نیستند؟

ذات و رویکرد او قابل تغییر نیست. کسی که ضعیف است، از آدم قوی گریزان است. آدم قوی می‌خواهد هم‌تراز نظامی‌اش یا رجل سیاسی قدرتمندی در کنارش باشد. آدم ضعیف ممکن است مادامی که قدرت نگرفته است مثلاً شکیبایی پیشه کند و برای مدیریت شبهه‌های دورویی و اغوا پیش گیرد تا به قدرت برسد، ولی مطمئن باشید وقتی به قدرت رسید، اولین کاری که می‌کند این است که آن آدم قوی را کنار می‌گذارد. به نظر من این زرتنگی نیست. در محیط سیاسی ایران امروز نیز همین حالت وجود دارد، چون ایران محیط بین‌المللی پیچیده‌ای دارد و اگر ما نتوانیم شرایط داخلی خود و منطق متغیرهای بین‌المللی را که در اطراف ما به ظهور می‌رسند و نقش‌آفرینی می‌کنند، بفهمیم و در تعادل با همدیگر به یک نقطه اتکا برسانیم، ممکن است همچنان دچار خطای شناختی و ناپایداری شویم. در کوتاه‌مدت می‌توان قدرت را افزایش داد اما مسأله این است که در پنجاه سال آینده کجا هستید؟ صد سال آینده کجا هستید؟ آیا با این روشی که پیش گرفته‌اید می‌توانید قسم بخورید که صدسال آینده نیز هستید؟

پس شما قبول ندارید رضاشاه بیش از اینکه نظامی بوده، سیاستمدار بوده است؟

رضاشاه یک آدم نظامی است و اساساً هویتش نظامی است، برای این که بعدها بچه‌هایش هم به همین سمت رفتند؛ مثلاً پسرش را برای تعلیمات نظامی به خارج فرستاد. رضاشاه غیرنظامی را آدم حساب نمی‌کرد و به غیرنظامی شغل نمی‌داد. به نظر او شغل یعنی نظامی‌گری. خودش و بچه‌هایش هیچ‌وقت از بدنه ارتش بیرون نیامدند و لباس غیرنظامی نیز بر تن نکرد. لیکن او نظامی‌ای است که به سمت قدرت آمده، اهل سیاست شده و بازی سیاسی می‌کند، ولی این بازی سیاسی آنجایی که منطق سیاست وسط می‌آید ناتوان است. منطق سیاست، فهم منطق قدرت است. به نظر من رضاشاه فهم منطق قدرت در مفهوم عام و کلان آن را نداشت، حتی در داخل. او اگر این منطق را می‌فهمید، رجال را از دور خود پراکنده نمی‌کرد، کشف حجاب نمی‌کرد، جامعه ایران را با آن سرعت و با ضرب نیروی نظامی جلو نمی‌برد و با یک خم و راست شدن ارتش ترکیه، نقطه استراتژیک مرزی را نمی‌بخشید و کسی مثل آتاتورک سرش کلاه نمی‌گذاشت. ارتش ترکیه در مقابل هیچ ارتشی در دنیا تعظیم نمی‌کند اما می‌گوید که می‌خواهد در مقابل شاه ایران تعظیم کند و با یک خم و راست شدن نظامی ساده، یک ارتفاع نظامی مهم یعنی آراوات را از رضاشاه می‌گیرند! اینها منطق قدرت است. کسی که منطق قدرت (یعنی منطق قدرت بین‌المللی، منطق قدرت داخلی، همه با هم) را می‌فهمد، سیاستمدار است. رضاشاه سیاستمدار نبود، نظامی‌ای بود که نبوغ سیاسی داشت و در بازی‌های سیاسی توانست از طناب قدرت بالا رود و تا یک مدت آن را حفظ کند، اما در درازمدت دچار اغوا شد.

بعضی افراد نقش رضاشاه در پیشرفت ایران نوین را پررنگ می‌دانند که من این را به کلی قبول ندارم. اندیشه پیشرفت ایران برای روشنفکران ایرانی است. اندیشه برای امثال تقی‌زاده، برادران کاظمی، علی‌اکبر سیاسی و دانشجویان ایرانی که در اروپا تحصیل کردند، بود. آنها به دنبال این بودند که چگونه می‌توانند پیشرفت را خصوصاً با مدل پیشرفت آلمانی در ایران پیاده کنند و شرایط زمانه اینها را به یکدیگر رسانند. آنها کسانی نبودند که به رضاخان علاقه داشته باشند و برعکس. لذا به محض این که آنها قدرت گرفتند، از یکدیگر جدا شدند. ایده پیشرفت ایران مختص روشنفکران و برگرفته از خارج بود.

خب رضاشاه بستر را برای بیان این ایده‌ها فراهم نکرد؟

اگر رضاشاه نبود فرد دیگری این کار را می‌کرد. روح زمانه را نباید نادیده گرفت. اینجا برای رضاخان زرتنگی، بخت و اقبال، شانس، حمایت انگلیس و خیلی چیزهای دیگر بود که بالا آمد. اگر مجله کاوه را از ابتدا تا انتها بخوانیم مشاهده می‌کنیم که قرار نبود سلطنت تغییر پیدا کند یا رضاشاهی با آن مختصات بیاید که شمشیر بکشد و همه را از دم تیغ بگذراند و به خودی و بیگانه رحم نکند. قرار بود دولتی مستقل، قوی، منتظم و... برپا شود، ولی قرار نبود به آن شکلی که بعداً درآمد باشد. در ایده، انحراف ایجاد شد. شما کتاب خاطرات و خطرات مخبرالسلطنه را نگاه کنید. خودش می‌گوید رضاشاه گفته بود تا زمانی که این پیرمرد بین ما بود، یک لنگری بود که نگذارد ما منحرف شویم. حال که او رفته، من نمی‌دانم چه باید کرد. وقتی شما مخبرالسلطنه هدایت را که از عهد ناصرالدین‌شاه چنان تجربیات سیاسی‌ای دارد، کنار می‌گذارید، طبیعی است که یک خلأ در سیستم ایجاد می‌کنید. زمانی که اینها را می‌بینیم، بی می‌بریم که این آدم خودش تئوری تربیت دارد و برای آموزش و پرورش ایده دارد. مگر تقی‌زاده آدم کمی بود؟ چند زبان می‌دانست و در زمان خودش آدم حکیمی بود. این که بگوییم دانشگاه و پیشرفت کار رضاشاه بود، اشتباه است، چون او سواد خواندن و نوشتن نداشت و من نمی‌دانم او ایده پیشرفت را از کجا فهمیده بود، چون هیچ اطلاعی درباره دانشگاه نداشت و مشخص است برای تأسیس دانشگاه چه کسانی -امثال پروفیسور حسینی- رفتند و صحبت کردند. رضاشاه آن قدر بی‌سواد بود که می‌گفت شیمی همان داروسازی است!